دردم را یا فراقت ای شهادت

از همرزمی شنیدم که در بحبوبه کربلای پنج، پای قطع شده سعید را شناخت و به بدنش در اورژانس ملحق نمود اما نشنیدم که با روح سعیدچه معامله ای شد ؟می گویند روح او هنوز در مخربه های شلمچه مفقود است و می گویند روح بی پلاکش هویت ارگانیزم سازمانهای شهید شناسی را نگرفته است . با خود اندیشیدم که باید برای خانه شمع و چراغهای انقلاب ،شمع و چراغی روشن کرد و در سردی حضور هویت شهیدان بزمی به گرمی کربلا ها آفریده .باخویش اندیشیدم که تفکر بسیجی بعنوان فکر برتر و اندیشه ناب تا کجای بستر زندگی ها پیشروی کرده است ؟و ضریب نفوذ و پاکسازی آن با ساده اندیشترین مقیاس در کجاست ؟خاکریزهای دفاع از معنویات و منویات گلهای پرپر تا کجا به پیش آمده است؟و آیا در بنگاههای املاک شهرم که قدونیم قد شده اند سند قطعی تفکر بسیجی صادر خواهد شد ؟صداقت های پاک و بی ریا ،اندیشه های زلال همه را خودمانی دانستن تادیب های هشتادشنا برای یک غیبت کوچک آنهم در حد اینکه فلان رزمنده پروفیل خارج از نوبت گرفته است و گودالهای مشابه قبر برای تنبه روح شهید علیرضا که به قبر ملحق شدن را بارها و بارها تمرین کند و به پا پیش قصه های اشکی بخواند و کمیل ها و ندبه ها و از همه والاتر صفهای بهم پیوسته تا کجا ؟تا هجی کردن همه کلمات مولا علی (ع) که اعرا...جمجمتک !و بعد شانه های زخم خورده را به زیر تابوت یاران پرپر گذاشتن و با عصای زیر بغل جنازه شهید میراب را به خانه رساندن و آنگاه انفجار بغض و عاطفه و خواندن خطبه ای غرا از کسی که در عمرش سخنرانی چند نفره نداشته است و چند روز بعد که سراغش را می گیری باز بگویند متی به جبهه رفته است و یکی هم بخندد که اینهم خل شده است و تحلیل های آبکی از اینکه مغز اینها را شستشو داده اند و واقع قضیه این که افکار این نسل را در آب زلال زمزم و کوثر شستشو گشته بود. مغزهائی که در عین فهم و درک و رندی به مستی میخانه های عشق و شهادت زده بوده آدمهای چیز فهم که از همه زرنگ های مصرفی شهر جلو زده بودند .دانشجوی پزشکی ، دانش آموز ممتاز ریاضی فیزیک و مقام اولی مسابقات فیزیک استان ،فرهنگی با سابقه ،دانشجوی دبیری تا ساده و بی آلایش ترین کارگر زحمتکش کوچه و بازار که به در یوزگی یک لقمه نان چرب و شیرین متعلق به دنیا نیفتاده است .همه وهمه خیل تبارداران تاریخ عشق که ریشه در جوهره زلال عاشورا داشتند و می فهمیدند که حسین (ع)پیرو می خواهد و می دانستند که یاران ابی عبدالله در هیئت های مختلف صف بندی نکرده اند و شب عاشورا هنگام چشم چرانی و متلک های زشت کوچه بازاری و تفریح و خنده نبوده است. شب عاشورا شب یک رسالت تاریخی است که حسین (ع)با یاران با اخلاصش باید خون نامه تشیع را امضاء کند و بعد به دانشجو وکالت تام دادند، تا در توصیف یاران عاشورا و منافقان در لباس عزا وصیت نامه ای تنظیم کند و در دفتر ثبت ملوک به تایید فرشتگان کروبی برساند .

اینگونه بود که حزب الله با خواندن حرفهای دل انگیز حمید ،منشور رسالت عاشورائیان را فهمیدتاچگونه عمل کرده باشد ؟نمیدانم . اینروزها که داشتن مغازه دو نبش امتیازی چون رسیدن به اهداف تعیین شده در عملیات والفجر ۸ می باشد و ارتباط با مسئول فلان قسمت یک اداره ژست بچه های آرپی جی زن گردان را دارد و مدرک این بی مسمای فرهنگ زدگی جامعه مان تداعی کننده دوره تکمیلی بچه های ثارالله در سد دز می باشد ،آنجا که شبها از سوز سرما اشک در چشمهایت جمع شوند و "تو لا حول ولا قوه الاباالله" بخوانی و دم نزنی تا با افتخار فارغ التحصیلی دوره غواصی در سد دز بوده باشی و همه و همه در دهایت را زنده می کند و زخم هایت وآنوقت در نیمه شب خفتگان شهر به گلزار شهدا می روی و اشک می ریزی که ها و شهادت در دم را یا فراقت ! !

اما نه آرپی جی زنهای گردان محمد رسول ا... هیچوقت تعداد تانکهای به آتش کشانده را یادداشت نمی کردند و هیچکدام نگفتند که ما چه میکردیم .

اصرار از تو وانکار از او که "مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی" .آری بچه های جبهه هیچگاه خدمات خود را به رخ عافیت نشینان شهر نکشیدند .

همان بسیجی لاغر و کم سن و سال هیچوقت نگفت که چگونه چند شبانه روز تمامی قوای دشمن را در ام ارصاص مشغول کرد تا بچه ها به فاوبزنند و فاطمیه بسازند .

من به عینه در آخرین نگاههای شهیداستقامت دیده ام که اگر نسل ایثار در پیچ وخم های زندگی گم شوند دوباره بچه های عاشق لباس رزم خونین خود را خواهند پوشید و میدانم هنوز موهای سر شهید مسافری ومغزهایش که برجداره کوه دیزلی ریخته است دوباره به تپش خواهد افتاد و شما ای ساکنان کوچه های عافیت و نمک خوران خوان بچه های گلگون بسیجی ،اینک هنگامه شماست که با نسل ایثار چه خواهید کرد . بیانات تحکم آمیز امام را آویزه گوش خویش داریم که مسئولین نظام اسلامی اگر از شما (بسیجیان) غافل شوند به آتش دوزخ الهی خواهند سوخت و اینک ما امتیم و این راه دراز .

خوش بود گرمحک تجربه آید به میان

تا سیه روی شود هر که دراوغش باشد

افکار این نسل را در آب زلال زمزم و کوثر شستشو گشته بود. مغزهائی که در عین فهم و درک و رندی به مستی میخانه های عشق و شهادت زده بوده آدمهای چیز فهم که از همه زرنگ های مصرفی شهر جلو زده بودند .دانشجوی پزشکی ،دانش آموز ممتاز ریاضی فیزیک و مقام اولی مسابقات فیزیک استان ،فرهنگی با سابقه ،دانشجوی دبیری تا ساده و بی آلایش ترین کارگر زحمتکش کوچه و بازار

به شهیدان وادی عشق

گفتند می آوردنش ،گلوله ها قلبش را شکافته ، اومرده و ما باور نکردیم .

چون هر صبح و هر شام او رامی دید که در جای همیشگی خود نوحه می خواند و برای پیروزی رزمندگان مسلمان دنیا دعا می کند به سجده می رود و ترنمی عارفانه دارد .

گفتند :نیمی از او سوخته در آتش و ما باور نکردیم

چون تلاش او را در بسیج می دیدیم .می گفت : برادران این ماشه را گر بچکانید ، می چکاند ، می شکافد و برزمین می اندازد و آن رو به صفت را که قصد حریم گلخانه ها را دارد .

گفتند : پدرش بدست خود راهی خاکش کرده و ما باور نکردیم .

چون او را در خاکسپاری بسیجی گمنام با اسلحه ایی بردوش و صورتی غرقه دیدیم بارها در اشک که به شمعی می مانست در سوختن وپروانه وش زمزمه میداد که : "عزیزانم بیائید از حسین (ع) آغاز کنیم تا شاید حسینی شویم .بیائید شمع را بشناسیم و پروانه را چگونه سوختن را وبرای چه سوختن را " .

می غرید که ای :زندگان به این زنده تر از خودتان بگوئید که رهرویان عاشقی دارند .گفتند : دو چشمش را دو پایش، دو دستش را،حرامیان ربوده اند و ما باورنکردیم. چون چشمان بی شماد را پاهای فراوان ودستان بسیاری را دیدیم که در رثای مرگ بهار، عاشقانه بدنبال هودج نورانی او در حرکت بودند .

این بار ما باور کردیم که خزان زرد پژمردگی در بهاریه های چکاوکان، با موسیقی طبیعت خداوندی بهاری گم خواهد شد .

و ما باور کردیم که بهاران ،پرستوها برای همه لاله های دنیا حدیث فراموش ناشدنی او را بازگو خواهند کرد .

مردان خدا

سید رضا هاشمی

اسفند ٦٥ بود و مراحل پایانی عملیات کربلای پنج ،آماده بودیم و هر لحظه امید می رفت که ما را برای عملیات آماده کنند وبسوی دشمن حرکت کنیم .

در چادر ما ۲۵ -۲٦ نفر بودند ،همگی از بچه های مخلص و فداکار ،و از میان این جمع چندتایی هم بودند که وارستگی و عشق به کربلا از سیمایشان هویدا بود .رفتارشان ،اعمالشان و گفتارشان دلیل خوبی بر این مدعا بود .

یکی از این رزمنده ها طلبه بندری که همیشه گل خنده لبانش شکفته بود اسمش عباس -هم اسم حضرت ابوالفضل بود.نیمه شب یکی از شبها بود و ستاره ها در آسمان آبی و بی ابر که نور مهتاب بر قلوب عارفین زمزمه الهی گونه یی داشت ؛من اسلحه ام را بر سینه می فشردم و قدم زنان روی تپه یی خاکی این طرف و آن طرف می رفتم .

ناگهان در یک لحظه مشاهده کردم که کسی از میان تاریکی به سمت دشت باز و بی حصار می دود ! ابتدا می خواستم ایست بدهم وتیراندازی نمایم ولی پیش خود فکر کردم که اگر جاسوس دشمن باشد بهتر است دنبالش بروم و درجایی غافلگیرش کنم و بهمین خیال با شتاب و در حالی که کمرم را خم نموده بودم تا دیده نشوم بدنبال آن سایه حرکت کردم و فاصله معینی را با او حفظ می کردم .

در سایه روشن مهتاب دردشت به پیش می رفت و من هم اسلحه را از ضامن خارج ساخته و آماده شلیک بدنبال او رفتم . از یک تپه بالا رفت و در پشت آن گم شد.خیزی روی زمین زدم . صدای جیرجیرکها تنها صدایی بود که سکوت وهم انگیز شب را می شکست .در دورا دور افق آنجا که زمین و آسمان بهم می رسیدند و گاهگاهی نوری که از آتش شلیک توپ و یا خمپاره یی در می آمد دیده می شد .

به آهستگی و سینه خیز و با چند پرش سریع خود را به بالای تپه رساندم . شنها زیر بدنم می غلطیدند و احساس سردی خاصی به آدم دست می داد . به افق روبرو خیره شدم تا مگر کسی را که تعقیب می کردم ببینم ولی چیزی ندیدم نوری ضعیف از روی زمین به چشم می خورد به پیش رفتم و از آنچه مشاهده کردم بر جای خود خشکم زد طلبه رزمنده چادر خودمان بود .

همان عباس در گودالی که در زمین حفر کرده بود با نور چراغ قوه یی ضعیف،دعایی را عارفانه زمزمه می کرد و اشک تضرع در درگاه الله می ریخت و صورت درخاک می سائید و روی زمین دراز کشیدم تا من را نبیند خلوص نیت و عشق به وصال را در قطرات اشکهای معصومانه اش می شد خواند راز و نیاز می کرد و...مدتی گوش کردم حالم دگرگون شد در آسمان ،مهتاب از شرم چهره در پشت ابر کشیده بود . از احساس خود نسبت به او بسیار ناراحت بودم بسرعت خودرا از محل راز ونیاز و از محراب بی آلایش دور کردم و به سرپست برگشتم و او همچنان با اخلاص تا پاسی از شب رازو نیاز می کرد . این برادر در عملیاتی که چند روز بعد شروع شد روحش به اعلی علیون پیوست و شهید بی مزار شد ولی من هنوز او را در زمینهای خوزستان می بینم که عاشقانه ناله می کند او در وسعت آسمان بی کرانه هستی شاهد و ناظر ماست اینها مردان خدایند که بقول فروغی بسطامی :مردان خدا پرده پندار دریدند،یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند هر دست که دادند از آن دست گرفتند هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند...

یاد رزمنده شهید عباس حسینی پور گرامی باد.

کجایید ..... ؟

سیدرضاهاشمی زاده

دریانیوز :کجایید مردترین مردهای شبهای آتش وحماسه و یا زهرا (س) کجایید ؟

کجایید ای صادرکنندگان کالای ناب توسل وتوکل ؛ اشاعه گران فرهنگ زلال عاشورایی شهادت ؛ معنابخشان چله نشینی های عرفان وتهجد ؛ برندگان دوی استقامت جاده های آنی عشق آسمانی ؛ فتح آوران لحظه های مظلوم وترکش خورده این سرزمین ؛سربداران باخته جان بیت المقدس شیفتگی ورهایی....

کجایید؟

کجایید شب شکنان یلدای فراموشی ارزشهای حسینی ...کجایید؟

پشت خاکریزهای "هوسها" زمین گیر شده ایم .

درمحاصره "میدانهای مین " دنیاافتاده ایم و تله های انفجاری نفس اماره امان ؛ "موقعیت ایمان "رابه تدریج رنگ باخته تر می سازد و" قنات معطر گلاب " احساس پرواز و خلوص نیت دیروز بسیجی بودنها ؛ سبکبار پرواز کردنها را در رگهای یاد و دل ما اندک اندک می خشکاند.

کجایید ای سبکبالان عاشق پرنده تر زمرغان هوایی

از"نقطه رهایی"که درآن به عیش حقیقی وصل دوست رسیده اید دستی هم برای ما تکان دهید و از"ورای بی سیم "ارتباط مستقیم خودباخالق کل هستی ؛ برای ماپابرهنه های صحراهای خاکی نیز پیامی بفرستید و دعایی درخوش عاقبتیمان زمزمه دارید.

روایت یک عشق

خاکریزهای بلند خاطره

یاد آن شب می افتم . توی خط شب عملیات ، یک بسیجی شش ساعت پست داد ، بی آنکه لحظه ای بخوابد . بعدا فهمیدیم یک پایش نیز مصنوعی بوده ...این را که شنیدیم آتش گرفتم . داشتم می ترکیدم . بخود گفتم :بابا اینها کی اند ؟ملائکه اند یا مثل من و دیگران آدمی زادند. اگر آدمند از نسل کی اند ؟ پرچم داران سرخ راه نهضت عاشورا ،شیر بچه های عاشورا زاد

زوزه ماشین که فرو می نشیند و نفس توی گلویش میبرد ، از آن پیاده می شویم ، دشت لخت و برهنه زیر تیر آفتاب می سوزد. سکوت بر خاکریزهای پر هیاهوی بلند ،سایه انداخته است .

قدم زنان به سوی خاکریزهای بلند گام برمی دارم. احساس دیدن دوباره توی رگهای بدنم می جوشد، گرم می شوم . جاهایی را که تا زمانی نه چندان پیش ، دیدارشان هر لحظه برایم تکرار می شد ، دوباره دیدنشان تازگی دارد .

بادی نیمه گرم حضورخودش را با وزشی آرام اعلام می کند . روی زمینها این طرف و آن طرف میدود،لابلای خاکریزها می پیچد ،پشت سرم دوان دوان ،وزان وزان میاید تا به من برسد ،ولی زورش تمام می شود !

از خاکریز کوچکی بالا می روم و روی آن ولو می شوم .شنها دانه ،دانه سرخوران روی سر هم می ریزند .تا چشم کار می کند خاکریزهای خاطره است که ایستاده اند. همانجا مبهوت ،دور شدن مرا می نگرند سکوتی پرمعنا .دریچه ذهنم تکانی می خورد و گذشته ها دهان باز می کند و می بلعدم .وقتی دل انسان و روح آدمی می شکند ، گذشته ها برایش خاطره انگیز تر چیزهاست . قبلا خاکهای این سرزمین شب وروز دلا شوبه عجیبی داشتند .

دائم روی تنشان گرما می روئید از هر سو آتش می بارید ،گلوله بود پشت گلوله که ناغافل از جلوی رویت می گذشت حتما می بایستی سرت را پائین می گرفتی . بعضی از بچه ها درون کانالها آشفته بودند و خسته . دل داده هایی که به سینه کانال تکیه زده بودند ، چشم بدهان داشتند تا حرفی بزنی .

از تنه خاکریز پائین می لغزم .چاک های تن تبدار دشت ، دست نخورده باقیست . کمی جلوتر می روم. هرم خورشید به حریم زمینهای سوراخ سوراخ ترکش خورده نفوذ می کندو تیز ترین پرتویش را به امیدو یافتن قطره آبی برای رگبار در آن فرو می برد، می کاود، می شکافد تا در رحم آسمان ابر بزاید .

دیدگانم بلندای خاکریزها را در طنین فریادهای گذشته جنگ به یاد می آورند .از نوار خانه مغزم فیلم سالهای جنگی را بیرون می کشم ...آتش بود زبانه کش ...ترکشها دیوانه وار می آمدند ، تا ستون بدنهائی را بشکنند .گلوله های تشنه ، سراسیمه خیز بر می داشتند ، تا عطش خونریز خود را با شکافتن قلب صادق و گرم بسیجی فرونشانند . آنوقت که ارضا می گشتند سرد وخاموش،تکه آهن بی خاصیتی می شدند و گوشه ای بی صدا تر از همه چیز می افتادند .

خمپاره ها سرمی طلبیدند تا متلاشی کنند و بدنهایی برای پاره پاره کردن.

تکه گوشتهای چرخان از هوا به زمین می نشست و در میان فریادها ، ناله ها ،ذکر ها و سوزها گم می شد . شب عملیات که می رسید دیگر آرامش و قرار نبود .پرنده هایی بودند که قفس شکسته ، رهایی می طلبیدند ... یا حسین (ع) ... وبعد شلیک . پا به درون کانالها می گذارم ساکت و مظلوم. دیده های غمبارشان را به من دوخته اند . قلب گرم کانالهای پیچ در پیچ ،معبر عشاق...می طپد.با تمام وجود حس می کنم.

می خواهند با من سر صحبت باز کنند .اشک،گوهر گرانبهای چشمه سار دلها ،از دل دیدگانم می تراود ،روی گونه هایم می سرد،برزمین که می افتد از شرم خودش را درون خاکهای پر دردوسوز پنهان می سازد .به دیواره روبرویی کانال خیره می شوم کم کم برایم آشنا می شود جسم می گردد. ودر قالب یک بسیجی.

-خسته نباشی.

روی پیشانی او نقش گلوله ایست .به چهره اش دقیق می شوم . به یاد می آورمش،شبها که تاریک می شد تک و تنها راهی دشت شب می گشت . روی خاکها سر به مهر ،پیشانی به خاک می یافتمش .شبها نمی شد ،بسیجی ها را توی سنگرها پیدا کرد .

آن دور و برها یک گوشه ای آرام،بی صدا به باغ سبز عرفانی می رفتند .نمی دانم به چشمان پر رازش زل می زنم که نورانی ترین دیدگانند .به خود نهیب می زنم چه کسی ما را فرمانده اینها گذاشته بود . می شکنم،سر به زیر می افکنم تا نورش به چشم خطاکارم نرسد سرکه برمی دارم دیگر نیست . همان خاک دیواره که سردو خشن همیشگی کانال راه می افتم ،آب وگل بهم می آویزند .مروارید های درون ،بارانشان می گیرد ،کانال به پیچ می رسد دوراهی می شود شب است ...

عملیات شده فشار دشمن بسیار . در سر دوراهی تردید ایستاده ام . منورها فش فش کنان رو به خاموشی می روند . پیرمرد بسیجی با آرپی جی اش از کناره ایی به سویم می آید . به جلو می رود ،وقتی که من را می بیند که آنطور سر دوراهی مانده ام ! لحظه ای توقف می کند . تبسمی می زند صدایش به جانم نور می پاشد . کلام عطر آگینش .-بابا چی شده؟مرددی؟یکدل باش ،نیروها را عقب نکش ،فاستقم کما امرت...

نفهمیدم و نمی فهمم آن شب و آن لحظه چگونه به تردیدم پی بردم ،که آتش شدید هست و من به نیروها می خواهم فرمان عقب نشینی بدهم . پیرمرد که رفت در باغستان دلم گل تصمیم به ماندن شکوفه زد به نیروها گفتم (بمانید)پیرمرد دیگر نیامد ،پیچ کانال نهیب می زند ،قدم بردار جلو برو بسیجی های خاطره منتظرند به سر بچه هایم فشار می آورم ،جلوتر می روم .بسیجی روحانی با عمامه سبزش می آید . لحظه ای روبرویم متوقف می شود . پاهایش پینه بسته ،تندر کلامش کاخ شیشه ای جانم را به آشوب متلاشی می کند :دلت خدایی باشد بیشتریاد خدا کن .انست را با حسین (ع)بیشتر کن.دعا کن . خوار شو تا بلند شوی،ساکت و خاموش دور شدنش را می نگرم. سرم را کمی برمی گردانم به سویی چشم می دوزم .فکر می کنم مملکت وجودم را گناه تسخیر کرده است . خوکها و سگهای لجنزار نفسم به بلواوغوغایی بی فایده بر می خیزند .

یاد آن شب می افتم . توی خط شب عملیات ، یک بسیجی شش ساعت پست داد ، بی آنکه لحظه ای بخوابد . بعدا فهمیدیم یک پایش نیز مصنوعی بوده ...این را که شنیدیم آتش گرفتم . داشتم می ترکیدم . بخود گفتم :بابا اینها کی اند ؟ملائکه اند یا مثل من و دیگران آدمیزاند. اگر آدمند از نسل کی اند ؟ پرچم داران سرخ راه نهضت عاشورا ،شیر بچه های عاشورا زاد .

بچه های بسیجی در گوشه های خلوت بیابان به ضیافت معشوق می نشینند . یک شب دنبال یک شان رفتم ،تا لب گودال تاریکی ،پشت خاکریزها ، ،در یک گودال گریست و زار زد ، نالید تا اینکه من سیه دل ، روی زمینهای سرد چند متری محرابش ،خوابم برد ، نیمه شب که از خواب پریدم ،پتویی رویم افتاده بود . از آن لحظه هایی بود که کنار خاکریزها خرد می شدم .بعدا فهمیدم که پتوی خودش را از سنگرش آورده و روی من انداخته است .بچه های سیزده چهارده ساله مناجات می کنند . خودشان را خوار می کنند تا سربلند شوند ! خاک سیاه بر سر من ... شبهای درگیری از خستگی روز به سنگر که می رسیدم ، می افتادم ،تا صبح که با صدای مهربانانه همانها از خواب بر می خاستم تا صبح به نماز بایستم . از چشمهای گود افتاده و استخوانیشان می فهمیدی که شب را تا به صبح بیدار بودند .کی بودند اینها ؟شبها که پلک چشمهایم درون چادر زیر پتو گرم می شد تا بخواهد روی هم بیافتد استغاثه های "الهم الرزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک "توی گوشهای صحرا نواها می پیچیدو بوی شهادت را ارمغان می آورد .هیچ کس جلو رویم گام نمی زد . خورشید به نیمه راه خود در دل آسمان رسیده است . رویم را بر می گردانم . باز به افق روبرو نظر می اندازم . چادرکنار حمام صحرائی در دل دشت جلویم شکل می گیرد. قیافه های خندان و لبهای مشغول به ذکر . هر کس آنطرف می گذشت حتما شربتی می دادنش ! زمستانهایی که به حمام صحرایی می رفتم جزءآب و گل چیز دیگری عایدم نمی شد .

خاکهای چسبیده و نرم خوزستان نیز به تن ماپلاس می شدند . توی چادر بسیجیان بودند .همدل و همراه شوخ و خندان بی تاب و عارف . وقتی مرا می دیدند پر عطوفت ترین نگاهشان رابه من هدیه می دادند . شبها که هواپیما می آمد پدافند گلوله هایش را می فرستاد ، صد تکه منور در آسمان رها می گشت و شعله زیر هواپیما .بمبهایی که درون خاکهای زمینهای خیس فرو میرفت و همانطور با هیبت ترسناکش راست می ایستاد . قورباغه های کوچک و سبز که بین علفهای صحرایی پرسه می زدند . چادر کنار حمام صحرایی با دهها چادر دیگر سوله بزرگ که مسجد بود . همیشه از خط که بر می گشتیم . برای استراحت آنجا می آمدیم . شبها در سوله بزرگ دعای کمیل و توسل خوانده می شد . صبح جمعه دعای ندبه توی فضای سوله بزرگ عطری خوشبو می پراکند .

شوخیهای بسیجی ، به ذهنم هجوم آورد . روزجمعه بسیجی نوجوانی می گفت :فرمانده جمعه ها جنگ تعطیل نیست؟ ! جماعت رزمنده صبح جمعه دعای ندبه اشان به "ابن استقرت بک النوی واین-این الطالب بدم المقتول الکربلا "که می رسید حالشان دگرگون می شد .پیرمرد پاکدل و عارف متولی سوله بزرگ بود که در آن نماز خوانده می شد . اسم امام حسین (ع) را که می آوردی ،اشکش سیلابی به پا می کرد . امروز که بعد از سالی پس از جنگ به خط می آمدم تا شلمچه خونین را ببینم دو طرف جاده بمبهایی که مثل برج کج پیزا سبز شده بودند به قاب تصویر دیدگان می نشست. خاکریزهای خاطره در رویای ذهن ما طوفان زایی می کنند . از جا بر می خیزم . کسی از پشت اسمم را صدا می زند . نگاه برمی گردانم و دوستم را که صبح با من به خط برای بازدیدآمده می بینم . یاد روزهای پاتک می افتم . توی خط به بسیجی ای که صورتش خونین بود و بادگیرش پر از لکه های لخته شده خون گفتم من را دعا کن. با تبسمی دعا نمود.اللهم الرزقنا مرخصیا کبیرا و ترکشا صغیرا و روحیه گرفتم . با شوق و شور تبسم دوباره اسمم را صدا زد،نگاهم را به او دوختم .در چند متری ام ایستاده بود ،تقریبا داد کشید برویم ! لبخندی گوشه لبم شکفت .از درون کانالها از کنار خاکریزها که می گذریم ، چهره های رفته در قالب گل پردرد و رازدار شلمچه جسم می شوند ،به من چشم می دوزند .همان قیافه های ساده و متواضع بسیجیهای آرام و عارف ... دلم از سوز وداع تاول می زند . بسیجیهای شهید کنار مسلسل زیر سایه وضل طوبی ...ماشین که حرکت می کند هزاران هزاران چشم و دل از پشت خاکریزهای بلند خاطره به من می نگرند که دور می شوم . من در خود فرو رفته آشفته در پهنای آسمان ،در زیر نور باقی مانده و سرخ فام غروبین خورشید ،فوج فوج پرنده های مهاجر اواز خوانان به سوی دشتهای زخم آلود بر می گردند . همه جا بوی حضور دوباره بسیجیان بسان عطری دل انگیز و شور آور پخش می شود .

سید رضا هاشمی

در برنامه غذایی روزانه از گروه های اصلی مواد غذایی به طور متنوع و متعادل استفاده کنید

اداره روابط عمومی دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی هرمزگان - کمیته اطلاع رسانی و آموزش همگانی سلامت